

برهنه بودند، غرق در تاریکی شب، چهره نداشتند. چیزی بیش از پرهیب مات انسانی پیدا نبود، هر دو نفر در سایه‌های خودشان تحلیل رفته بودند. شبیه به هم و در عین حال بسیار متفاوت. یکی، تودار که با بی‌اعتنایی تمام و آرامش و معصومیت روی زمین بود. دیگری، خم شده بود و از بس زور زده بود که وقتی او را از لایه بوته‌ها و زباله‌ها کشید، نفس نفس می‌زد. گاهی می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. بعد دوباره شروع می‌کرد و باز هم کمر خم می‌کرد و روی بار خود خیمه می‌زد. بوی نامطبوعی که از مانداب کنار نهر بلند می‌شد، به احتمال زیاد همه جا بود، حال هم بوی تند شیرینی که از دبه‌های زنگ زده بیرون می‌زد، مدفوع حیوان و بوی نامطبوعی که مشام را می‌آزرد و حرکت دستی که انگار می‌خواست جلو صورت، بو را از خود براند. خرده‌های شیشه یا براده‌های آهن لابه‌لای علف‌های هرز زیرپا صدا می‌کرد، هرچند هیچ‌کدام از آن دو نفر این آواز همزمان و هراس‌انگیز را نمی‌شنیدند. نه حتی صدای خفه شهر که انگار زیرزمین می‌لرزید. آن که روی زمین می‌کشید، شاید فقط آن صدای آرام بدنی را می‌شنید که روی زمین به این‌ور و آن‌ور می‌خورد و صدای کاغذهایی که زیرپا می‌ماند و پازدن به قوطی حلبی و خاکروبه. گاهی شانه دیگری لای شاخه‌ای خشک گیر می‌کرد، یا به سنگی. آن وقت او را رها می‌کرد و زیر لب فحش می‌داد یا هر بار که او را می‌کشید، صدایی از دهان درمی‌آورد... مثل باربرهایی که بار سنگین بر دوششان می‌گذارند. معلوم بود که بارش سنگین‌تر می‌شود. فقط به خاطر لختی و سنگینی بار درمقابل موانع نبود، بلکه خودش هم می‌ترسید، انزجار یا شتابی که قدرت او را تحلیل می‌برد و به او فشار می‌آورد که کار را هرچه زودتر تمام کند.

ابتدا دست او را گرفته بود و می‌کشید. اگر شب این قدر ابری و تاریک نبود، آدم دو جفت دست را می‌دید که به هم قلاب شده، یکی که آن دیگری را می‌کشد. وقتی به مانعی برمی‌خورد، آن وقت دو پای او را می‌گرفت و پشت به او تقلا می‌کرد و به زحمت از دست‌اندازها رد می‌شد. سر مرد دیگر به این طرف و آن طرف می‌خورد، انگار از این تغییر بدش نمی‌آمد. ناگهان ماشین نور بالا پیچید و روشنایی لرزانی را روی کپه‌های زباله، علف و زمین ناهموار انداخت. آن که می‌کشید کنار دیگری خوابید. یک لحظه انگار صورتی پیدا کردند، چیزی شبیه به صورت، یکی کبود و هراسان دیگری خاک‌آلود. تاریکی دوباره آن‌ها را بلعید.

بلند شد و باز کمی او را کشید. حالا به جایی رسیده که بوته‌های پای درخت‌ها بلندتر بود. سعی کرد به بهترین شکلی او را بپوشاند، زباله و آشغال و خاکروبه را روی او ریخت. انگار می‌خواست او را از بوی بدی که محوطه خالی را پر کرده بود، حفظ کند، یا از بارانی که در راه بود.

ایستاد دستی به پیشانی خود کشید که عرق از آن می‌چکید، نگاهی به دور و بر انداخت و با خشم تف کرد. در همان لحظه با صدای ونگ کودکی خشکش زد. صدا ضعیف بود و از لای علف‌های هرز به گوش می‌رسید. انگار آن یکی از زیر زباله‌ها و خاکروبه زبان به شکایت باز کرده بود و مثل طفلی گریه می‌کرد. می‌خواست فرار کند، اما ایستاد و صاعقه‌ای که در آسمان زد تصویر پل فلزی را جان بخشید و از تاریکی بیرون کشید و به او نشان داد چه فاصله کوتاهی آمده. سرش را پایین انداخت. به زانو افتاد و انگار می‌خواست او را بو کند به سمت صدای نازک و گریه یک بند رفت. کنار کپه بقچه سفیدی بود. مرد مدت زیادی آنجا ماند. نمی‌دانست چه کند. بلند شد که برود، یکی دو گام لرزان برداشت، اما نتوانست برود. صدای گریه او را برگرداند. برگشت و نفس‌نفس‌زنان راه خود را پیدا کرد. یک بار دیگر زانو زد، باز هم مردد بود. بعد دست دراز کرد. صدای خش خش بسته بلند شد. یک هیكل کوچک انسانی از لابه‌لای کاغذهای روزنامه بیرون آمد. مرد آن را بغل کرد. حرکت او ناشیانه و از سر غریزه بود، مثل کسی که کاری می‌کند و نمی‌داند چرا و جلو خود را نمی‌تواند بگیرد. به آهستگی بلند شد، انگار به این حس رقیق غیرمنتظره، حس ناامیدی مطلق لعن و نفرین می‌کرد و کت خود را درآورد، موجود گریان و خیس را لای آن پیچید. برگشت و سرعت خود را زیاد کرد و از زمین پر از علف هرز دور شد و صدای گریه فاصله گرفت و در تاریکی گم شد.